

خائن بی گناه

نویسنده: آلیسون وِپر
ترجمه: طاهره صدیقیان



کتاب برای تندیس

AWeir, Alison

ویر آلیسون

خائن بی گناه / نویسنده ویر آلیسون؛ مترجم طاهره صدیقیان.

تورلن؛ کتابسرای تندیس. ۱۳۸۵ -

ISBN 978-964-8944-48-8

(ج. ۱)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیید.

A novel of lady Jane Grey

عنوان اصلی:

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.

صدیقیان طاهره ۱۳۲۹ - مترجم.

PZ ۳ و ۸۹۱۳ ۲۱۳۸۷

۸۲۳/۹۱۳

۱۴۱۹۳۳۲

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر فرسیده به استاد مطهری، شماره ۹۱۵

تلفن فروشگاه: ۸۸۹۱۳۸۷۹، ۸۸۸۹۲۹۱۷ دفتر: ۸۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸

Web: TandisBooks.com - E-mail: Info@TandisBooks.com

خائن بی گناه

نویسنده: آلیسون ویر

مترجم: طاهره صدیقیان

حروفچین و صفحه آرا: اکرم سرساخ

چاپ اول: ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

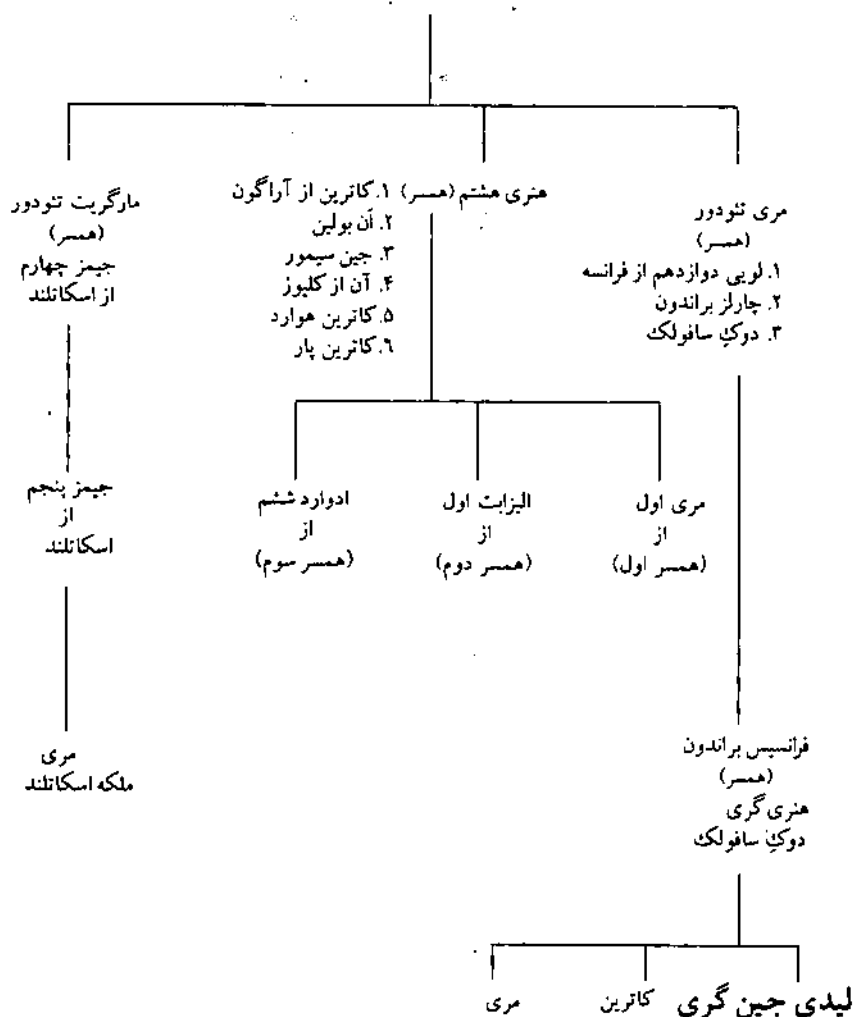
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۴-۴۸-۸

ISBN-978-964-8944-48-8

۹۰۰۰ تومان

شجره نامه خاندان سلطنتی تنودور در قرن شانزدهم

هنری هفتم (همسر) الیزابت از یورک



پیشگفتار

۱۴ نوامبر ۱۵۵۳

همه چیز تمام شد. محاکمه‌ام پایان یافته است و من دوباره به برج لندن^۱ بازگشته‌ام، این مکان که روزی قصر من بود و اکنون زندان من است. روی تخت‌خوابم نشسته‌ام، انگشتانم با بی‌تابی قلابدوزی روی روتختی را چین می‌اندازد. آتش را روشن کرده‌اند و شادمانه در آتشدان ترق ترق می‌کند، اما من می‌لرزم. اکنون یک خائن محکوم هستم و تنها چیزی که می‌توانم در سرم بشنوم کلمات پرتین رئیس دادگاه است که مرا محکوم می‌کند، به تمایل ملکه، یا سوزانده و یا گردن زده شوم. اینها کلمات وحشتناکی است که هر کس از شنیدنش به خود می‌لرزد، اما به خصوص برای من وحشتناک است که فقط شانزده تابستان را بر روی این زمین گذرانده‌ام. باید بمیرم وقتی زندگی را به سختی شروع

کرده‌ام. این به اندازه کافی هولناک هست، با این حال چیزی که از آن می‌ترسم فقط صرف مردن نیست، بلکه شیوه آن است. ناگهان به طرز وحشتناکی از وجود شعله‌های جهنده در بخاری و سیخ شدن موهای پشت گردنم آگاه می‌شوم و بوی دودِ چوب که همیشه برایم آرامش بخش بود، دلم را به هم می‌زند. می‌خواهم جیغ بزنم. از شدت درماندگی تکان تکان می‌خورم، آن کلمات را بارها و بارها می‌شنوم و نمی‌توانم باور کنم که به راستی به من گفته شده است.

نه به خواست من، که به اراده‌ی توست، خداوند! و البته، اراده‌ی ملکه. آزادانه می‌پذیرم که مرتکب خلاف بزرگی شده‌ام و برای کاری که انجام داده‌ام مستحق مردن هستم، اما آیا قلب و مغزم به آن تمایل داشته است؟ با تمام وجود و تا آخرین نفس آن را نخواهم پذیرفت. آخرین نفس، وای، خداوند!

اما ملکه گفت که حرف‌هایم را باور کرده است. توضیحات مرا پذیرفت و به من اطمینان داد که این حکم فقط رعایت تشریفات است - به خوبی آن را به خاطر دارم، مثل مغروقی که به یک چوب شناور می‌چسبد. آشکارا از من عصبانی بود. اما همچنین با رضایت خاطر اعلام کرد که جوانی‌ام عذر موجهی است. حتماً باید بداند که طرح توطئه از طرف من نبوده است و این که من ابزار جاه‌طلبی خائنانه‌ی اشخاص دیگری بوده‌ام. آیا جرأت می‌کنم حرفش را باور کنم؟ قول او را دارم، قول ملوکانه‌ی او را، کلام یک ملکه. هنگامی که وحشت وجودم را فرا می‌گیرد، مثل حالا، اینجا در این اتاق مرتب و آرام بخش با تمام وسایل بی‌پیرایه‌اش، باید به آن قول بچسبم. باید آن را باور کنم. باید.

روی تختم دراز می‌کشم... با چشمان بهت زده به سایبان چوبی تخت‌خوابم خیره می‌شوم. می‌کوشم دعا بخوانم، اما کلمات قدیمی و دیر آشنا در ذهنم شکل نمی‌گیرد. در می‌یابم بسیار خسته و خالی از انرژی هستم، احساساتم مثل یخ خورده و تکه تکه شده است. تنها چیزی که

می خواهم این است که به خواب روم و بدین ترتیب این وحشت را برای مدتی از ذهنم بزدایم، اما خواب از من می گریزد، فرقی نمی کند چه قدر نومیدانه پذیرای آن باشم. در عوض، برای هزارمین بار در مغزم دوره می کنم که چگونه کارم به اینجا رسید. و در رؤیای پر رنج و عذاب خود صداهایی می شنوم، برای شنیده شدن هیاهو به راه انداخته اند، همگی همزمان صحبت می کنند. همه را می شناسم. همه ی آنها در شکل دادن به سرنوشت من نقشی داشته اند.

فرانسیس براندون، بانو مارکیز دورست

برادگیت هال، لیستر شایر، اکتبر ۱۵۳۷

درد زایمان من هنگامی شروع می‌شود که مشغول گردش در باغ هستم. سیلی از آب از زهدانم سرازیر می‌شود و بعد، هنگامی که خدمتکارم به دنبال پارچه و یافتن کمک می‌دود، دردی خفیف را احساس می‌کنم که از گودی کمر تا حفره‌ی شکم جا به جا می‌شود. به زودی همه‌ی آن‌ها دورم جمع می‌شوند، قابله‌ها و زن‌ها، کمکم می‌کنند تا از درگاه بزرگ عمارت اربابی بگذرم و از پله‌های چوب بلوط بالا بروم، لباس‌های گران‌بهایم را از تن بیرون می‌آورند و به جایش یک لباس گشاد زایمان از کتان سفید که دور یقه و آستین‌هایش به طرز ظریفی برودری دوزی شده است، تنم می‌کنند. حالا وادارم می‌سازند روی تخت خوابم دراز بکشم و جامی شراب شیرین بر لب‌هایم می‌گذارند. به راستی آن را نمی‌خواهم، اما برای خوشنودی آن‌ها چند جرعه می‌نوشم. دو ندیمه‌ی اول من کنارم می‌نشینند، زنانی که وظیفه‌شان این است که در ساعات کسالت بار زایمان، با پر حرفی خود حواسم را منحرف کنند. آن‌ها باید مرا سرزنده نگهدارند و هنگامی که دزدها شدیدتر می‌شود به من امید دهند و دلگرم کنند.

و دردها شدیدتر می‌شود. کمتر از یک ساعت می‌گذرد، پیش از این که دردهای خفیفی که به همراه هر فشار می‌آید به ضربات چاقو، کشنده و طاقت‌فرسا، تبدیل شود. با این حال می‌توانم تحملشان کنم. من خون

پادشاهان را در رگهایم دارم و همین امر به من جسارت می بخشد تا خاموش دراز بکشم و در مقابل جیغ‌هایی که در گلویم شکل می گیرد مقاومت کنم. به زودی، به خواست خداوند، پسر من را در آغوش خواهم گرفت. پسر من، که نباید مثل دیگران زود بمیرد، آن نوزادان کوچکی که زیر سنگفرش کلیسای بخش آرمیده اند. هیچ کدام آنقدر زنده نماندند که بنشینند یا سینه خیز بروند. واقعاً خودم را شخصی احساساتی نمی دانم، آگاه هستم که بسیاری مرا بیش از اندازه قوی و خود رأی می دانند، شوهرم یکبار، در طی یکی از بسیار مشاجره های ما، مرا سلیطه خواند. اما پنهان در میان قلبم محلی مجروح و التیام نیافته برای آن دو نوزاد از دست رفته وجود دارد.

با این حال طبیعی است که این سومین حاملگی اغلب مرا به این مکان پنهانی کشانده باشد که به آرامی آن را بکاود و آشفته سازد، تا ببیند و محک بزند آیا مصیبت های گذشته هنوز قدرت رنجاندنم را دارد یا خیر. من دانم باید خودم را از چنین ضعف هایی نهی کنم. من خواهرزاده ی شاه هنری^۱ هستم. مادرم یکی از شاهزادگان انگلستان و ملکه ی فرانسه بود. باید با درد داغ خودم مثل درد زایمان روبرو شوم. باوقاری سلطنتی. نباید خودم را به دست خیالات بیمارگونه بسپارم، زیرا قابله ها هشدار داده اند که می تواند برای کودکی که در شکمم حمل می کنم زیان آور باشد. انسان باید مثبت فکر کند و من زنی خوش بین هستم. این بار. آن را در استخوان هایم احساس می کنم، خداوند پسر و وارثی به ما خواهد داد که چنین نومیدانه در انتظارش هستیم.



یک ساعت دیگر می گذرد. چندان وقفه ای میان انقباضات وجود ندارد، اما درد هنوز قابل تحمل است.

همچنان که زن‌ها با شمع و لگن‌های آب دور و برم می‌چرخند، قابله با لحنی آرامش بخش می‌گوید: «اگر لازمه، جیغ بزنید، بانوی من.» دلم می‌خواهد همه آن‌ها بروند و مرا آرام بگذارند. آرزو می‌کنم بگذارند. کمی هوای تازه به این اتاق خفه و متعفن وارد شود. با وجود روز، اتاق تاریک است، قابله وقتی دستور این کار را می‌داد به من یادآوری کرد: «نباید بگذاریم بچه سرما بخورد. بانوی من.» سپس خودش شخصاً پرده‌ها را بازرسی کرد تا مطمئن شود تصویری روی آن نباشد که موجب ترساندن نوزاد شود.

همچنان که اینجا دراز کشیده‌ام و با دردهایم دست و پنجه نرم می‌کنم، او به دستیارانش فرمان می‌دهد: «آتش رو روشن کنین!» اینجا به اندازه‌ی کافی داغ هست و من مثل یک خوک عرق می‌ریزم. اما البته، او از این مسئله آگاه است. با تکان دادن سرش، پارچه‌ای مرطوب روی پیشانی‌ام می‌گذارد. گرچه، چیزی از ناراحتی‌ام کم نمی‌شود، چرا که ملافه‌ها از شدت عرق خیس هستند.

ناله‌ی دیگری را در گلویم خفه می‌کنم.

قابله دوباره می‌گوید: «می‌تونید فریاد بزنید، خانم.» ولی من فریاد نمی‌کشم. چنان نمایشی را در معرض دید نمی‌گذارم.

به واقع، حقارت تمام اینهاست که مرا می‌آزارد، زیرا به خون و مقام خود آگاهی دارم. وقتی این‌جا مثل یک حیوان خوابیده‌ام و انتظار می‌کشم توله‌ام را پس بیندازم، هیچ تفاوتی با زنان عامی ندارم. هیچ نوع تعالی و شعفی در این زمینه وجود ندارد. تمام لذت به مردها اختصاص دارد، در حالی که ما زنان بیچاره باید درد و رنج را تحمل کنیم. اما اگر هنری فکر کند بعد از این می‌تواند...

دارد اتفاقی می‌افتد. خدای بزرگ، چه خبر است؟ یا مسیح مهربان،

این رنج کی تمام می‌شود؟

قابله روتختی را کنار می‌زند. سپس پیراهنم را بالا می‌کشد تا شکم و روم

کرده و بدن تحت فشارم را معاینه کند، پاها باز، زانوهای خم شده، انگشتان ماهرش را در درونم فرو می‌کند. سرش را با حالتی رضایت‌مندانه تکان می‌دهد.

به ندیمه‌های نگرانم که به تماشا ایستاده‌اند می‌گوید: «اگه اشتباه نکنم، این پسر جوون حالا دیگه عجله داره.»

پیروزمندانه می‌گوید: «آماده باشید! حالا زور بزنید، بانوی من، زور!» تمام نیرویم را جمع می‌کنم. نفس عمیق می‌کشم و با تلاشی سخت نفسم را بیرون می‌دهم، می‌دانم پایان کار نزدیک است. می‌توانم بیرون آمدن بچه را احساس کنم! چانه‌ام را دوباره به سینه‌ام فشار می‌دهم و طبق دستور زور می‌زنم، سخت. و معجزه اتفاق می‌افتد. در میان هجوم خون و مخاط، احساس می‌کنم چیزی کوچک و خیس از بدنم بیرون می‌لغزد. یک فشار دیگر و بچه میان دستان منتظر قابله قرار می‌گیرد و بی‌درنگ میان پارچه‌ای پرنقش و نگار و نفیس پیچانده می‌شود. به صورتش نگاهی می‌اندازم که به هلوئی چروکیده می‌ماند. گریه‌ی ضعیفش را می‌شنوم که به من می‌گوید زنده است.

قابله بالحنی نامطمئن می‌گوید: «یک دختر خوشگل، بانوی من. سالم و خوش‌بنیه.»

باید خوشحال باشم. به خاطر به دنیا آمدن نوزادی سالم خداوند را سپاس بگویم. در عوض روحیه‌ام خراب می‌شود. همه‌ی این‌ها - به خاطر هیچ.